



مستزاد طنز

✎ مجتبی امیریان

دوستی گفت که من عاصی و غرق محتم
جهت خواب به دنبال دو متری چمنم
وقت وبلاگ نویسی بکشم صد فریاد
که ز ره آید و ناگه بدرد پیرهنم
پشت رایانه اگر یک دو شیبی سر کردم
پیش خود فکر کند دنبال سایت خفتم
گر که یک روز خبر بشنود از باند فساد
گویا بنده از اعضای همان انجمنم
گر که کامنت گذارم توی وبلاگ کسی
زود آماده کند پارچه‌های کفتم
گر که در وب نظر از جانب یک زن آید
چوب در دست بیفتد به سراغ بدنم
گر دمی بشنود از بنده ز گل نازکتر
بعد با گریه بگوید که روم پیش نهم
اگر آماده کنم هر چه که او از من خواست
نزد او به ز گل سوسن و از یاسمنم

سهم من

● سارا منامب

زندگی منت سرم گذاشت...
بالا و پایین کرد... فکر کرد... مشورت کرد...
جیب‌هایش را گشت...
دست آخر، سهم من شد! «اشک‌های گاه و بیگاه»
روی زندگی را کم می‌کنم و دستش را کوتاه:
«دیگر اشک هم نخواهم ریخت!»

خانه‌ی اجاره‌ای

✎ مرضیه قربانی‌زاده



چند روزی را به کوچه‌ها سفر می‌کردم،
به دنبال خودمان می‌گشتم، بوی دیوار کاه
گلی کوچه‌ها خبر از روزهای بهاری
می‌داد، روزهای با هم بودن...
کوچه سوت و کور بود و فقط صدای
خنده‌های ما فضا را پر کرده بود، ولی ما
آنجا نبودیم، قطره‌های اشک، گونه‌هایم را خیس کرد. آری
گذشته رفته بود و فقط صدایش می‌آمد.

همیشه بوی بهار می‌دادی و عطر نارنجت دیوانه‌ام می‌کرد،
راستی درخت نارنج خانه‌مان هم که به تازگی بهار کرده
سلامت را می‌رساند... هر روز زیر سایه‌اش می‌نشیم و عطر تو
را با تمام وجود به اعماق قلبم می‌فرستم، ولی حیف که
خانه‌مان اجاره‌ایست.

مهتاب می‌تراود

● پریسا اکبری

دوست دارم مثل کوزه باشم یا تک درختی در بیابان

که زاده بیابانند و تنهای تنها

طعم خوش شبهای سکوت را چشیده و می‌چشند

و هر یک...!

شباهنگام به زیر مهتاب اعتراف می‌کنند

که روزی عاشق‌ترین و روزی هم دلشکسته‌ترین بودند

آری مهتاب می‌تراود...!

کوزه اشک‌هایش را، غم دیدگان را در کوره به باد فراموشی می‌سپارد-

و تک درخت تنهایی‌اش با بازی رنگ‌های طلاگونه خلاصه می‌شود

و حال در ریگزارها فرو رفتن و منتظر رسیدن...!

آسمان در این میان خودآرایی عجیبی کرده است

با ستارگان پولکی... الماس...!

تعب برانگیز است!

هر دو تنه‌ایند و در محو درویشی گرفتار

همه چیز هست ولی تنه‌ایند

آنان مثال صوفیان، گوشه نشینی و کینه توزی را آغاز می‌کنند

کوزه پر ز یا کوزه خالی، درخت تک شاخه یا مملو از شاخه کوچک و بزرگ

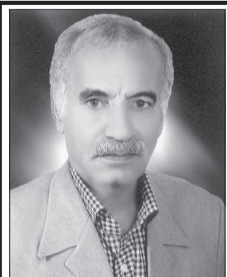
چه فایده...!؟

کوزه در خود می‌شکند و اشک می‌خورد، درخت هم در بیابان باقیست تا ابد.

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط
خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و
تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه
ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر



✎ آزیلا علی‌پور

شب است و کوچه ظلمانی

چراغی نیست تا شاید بیایی صبح فردا را

کدامین فتنه و آشوب

کدامین دست طغیانگر

شکسته شیشه‌ی فانوس شبها را

به روی سنگفرش کوچه

می‌بینم هزاران مرغ آشفته

که حسرت را به منقار محبت می‌کشند از کوچه تا خانه

و یا آنان که با سرخاب بر چهره

به رنگ مردم این شهر می‌خندند

به دور از مردمک‌هایی که هشیارند، می‌بینند تفاوت را

هوای کوچه دلگیر است و جاپای خزان پیداست

نگاه عاطفه نهدار و تابوت شغف اینجاست

ولی نه لحظه‌ای برگرد

آنجا را تماشا کن

محبت را.

بین آن پیر فرتوتی که با مهر و سخاوت رنگ می‌سازد

نه از سرخاب بی‌مهری

و یا آنجا که الیافی ز ایربشم نمی‌بینی

ولی دور گلیم مستطیلی شاد می‌خندند

بیا گنجشک را بنگر

میان پر گرفته جوجهاش را

با محبت می‌کشد در اوج

چه شد تلیق بین بودن و هر دم نبودن‌ها

گذشتن از کنار خواهش و عشق و تمناها

سپیدی یا سیاهی

سپیدی یا سیاهی

رنگ مطلق را نمی‌گیرد

به هر جا بنگری آمیزه‌ای از رنگ و بی‌رنگی است

وفا نسبی

صفا نسبی

غم و تودیدها نسبی

بریدن از خدا نسبی است

چه آرام از نگاه کوچه برگشتم

به دنبال

چراغ گمشده صد کوچه را گشتم

عشق فروشی

«قسمت هفتم»

✎ عالیه جهان‌بین



نگزمن اینه که تعقیبش کنیم. اینطوری می‌تونیم همه چی
رو ببینیم و مطمئن‌تر باور می‌کنیم. چطور؟
بی‌وقفه گفتیم: قبوله.
و قرار بر این شد که جمعه نزدیک خانه اش به انتظار
بایستیم و همه جا زیر نظر بگیریمش.
روز موعود فرا رسید. من و سیما سوار بر ماشین پدر سیما
نزدیک خانه محمد منتظر ماندیم. نیم ساعتی بعد انتظار
ایستادیم. دیگر داشتیم ناامید می‌شدیم که محمد با دست
پر از درخت بیرون آمد. با ترس سرمان را به داخل
ماشین بردیم تا شناسایی نشویم. ترس عجیبی وجودم را
گرفته بود. با دیدن چشمانش قلبم به لرزه در آمده بود.
چقدر دوست داشتیم او هم همان احساس من را داشته
باشد.

محمد سوار تاکسی شد و ما چون پلیس به دنبال سارق پایه
بای ماشین می‌گردیم. نزدیک خانه ای تاکسی ایستاد و ما
چند متر آن طرف‌تر به انتظار حرکت بعدی محمد
ایستادیم. پیاده شد و نابلونهایی را که در دستش بود را به
نزدیک خانه ای برد. نابلونها حاوی میوه و غذا بودند. من
و سیما با تعجب حرکاتش را زیر نظر گرفته بودیم. بعد به
داخل رفت. یک ساعت بعد بیرون آمد و رفت. پیاده
شدیم تا اصل قضیه را متوجه شویم. باترس به طرف خانه
رفتیم. بعد از مکث طولانی ای در زدیم. چند لحظه بعد در
چهارچوب در پستی سیزده ساله را دیدیم که برام آشنا
بود. باتعجب بسیاری گفتیم: تو...؟ باورم نمیشه تو باشی.
پس تو... تو اونو می‌شناختی؟

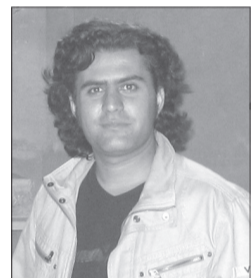
سیما سکوت کرده بود. من با تعجب به پستی نگاه می-
کردم که آن روز نامه محمد را به دستم داده بود و منتظر
بودم حرفی قانع کننده بزنم.
پس با ترس در را بست بدون آنکه حرفی بزنم. چند ضربه
به در زد ولی بی فایده بود. داشتیم برای سیما می‌گفتم
که او را کجا دیده‌ام که صدای آشنا هر دویمان را
سرایان می‌خکوب کرد: پس شاهان منو تعقیب می-
کردین.

هر دویمان باترس به طرف صدا برگشتیم. او بود، همانی
که به خاطرش تا به اینجا آمده بودم. محمد خیلی
خونسرد و روبرویمان ایستاده بود. لحظه ای سکوت بینمان
حکمفرما شد. تنها صدایی که شنیده میشد صدای نفس
های من و سیما بود که به شماره افتاده بود. محمد با لحنی
ساده و بی هیج غصبانی گفت: ازتون توقع نداشتم. چرا
اینکار رو کردین؟ میشه بدونم؟
لحظه ای به چشمان منتظرش نگاه کردم. چه برقی
داشت. گویی میخواست با چشمانش انسان را صید کند.
سیما با ترس گفت: ...سلام آقای... آهان کاویانی. شما هم
اینجائین؟
محمد لیختد پنهانی زد. خود را محکم تر از قبل گرفت و

حوصله همکلام شدن با سیما را نداشتم. به پارک نزدیک
خانه مان رفتم. به حرفهای پویا به محمد و احساس به
حرفهایی که سیما درباره ی محمد گفته بود و به زندگی ام
فکر کردم. آنقدر فکر کردم که وقتی به خودآمدم هوا
تاریک شده بود. بایب حوصلگی به خانه رفتم. مادرم با
نگرانی به استقبال آمد و گفت: کجا بودی دختر؟ دل
هزار راه رفت. چرا گوشت خاموش بود؟
بهانه آوردم و گفتم حتماً با تریش تموم شده. پدر هنوز
برنگشته بود. به تمام سوالات مادر جواب دادم و چند
لقمه ای از غذا را با وجود بی اشتهاهی خوردم نمی-
خواستم مادر از رازم سر دریاورد بعد به اتاقم پناه بردم.
وقتی صبح بیدار شدم تصمیم گرفتم به خانه سیما بروم.
نمازم را خواندم و به آشپزخانه رفتم. خیلی زود صبحانه
خوردم و راه اتاق را در پیش گرفتم. پدرم تازه بیدار
شده بود. سلام کوتاهی کردم و پدر با خوشرویی جوابم
را داد و ادامه داد: دختر یکی بدون با باجایی قراره پری؟
لیختدی زدم و گفتم: آره می‌خوام برم خونه سیما اینا.
چرا بابا سیما رو منتظر نداز. فقط بگو امتحانات رو
چطور دادی؟ امیدی هست؟

با اندک ناراحتی ای گفتم: بابا معلومه که خوب دادم. این
چه حرفیه؟ من دیگه باید برم بابا. خداحافظ.
پدر لیختد بلندی سر داد و گفت: بهت افتخار می‌کنم.
برو دختر خوب خداحافظ.
برق شادی در چشم افتاد همه چیز خوب بود. خیلی
سریع حاضر شدم و راه خانه ی سیما را در پیش گرفتم. به
خانه شان رسیدم به مادر سیما سلام کوتاهی کردم. از
درسهامان پرسید و من باحوصله جواب تک تک
سوالاتش را دادم. هر چند دلم آرام و قرار نداشتم. بعد از
نیم ساعتی گفتگو با مادر سیما (اعظم خانم) به اتاق سیما
رفتم. دل توی دلم نبود روی صندلی روبروی سیما نشتم
و منتظر ماندم تا شروع کند. سیما با لیختد مرموزی گفت:
ازت دلخورم. این چه طرز رفتاری بود که دیروز باهام
داشتی؟

سعی کردم خود را خونسرد نشان دهم. با آرامش وصف
ناشدنی ای گفتم: دیروز با پویا بودم و حتماً میتونی
حدس بزنی چی شد. فقط لطفاً حالا ادای دلخورها رو
درنبار بگو چی شد؟
سیما خودش راجع وجور کرد و گفت: همه چی رو
دیروز گفتم. چیز جدیدی به سمعم نرسیده. ولی به نقشه
دارم که اگه اجرا بشه هم من به آرزوی پلیس شدنم می-
رسم و هم تو اطلاعاتت رو پیدا میکنی. قبوله؟
تردید داشتم. کنجکاوی بود یا فضولی نمی‌دانم ولی داشت
تمام روح و جانم را می‌خورد. بدون فکر گفتم: قبوله.
نقشش چیه؟
با خوشحالی فریادی کشید و گفت: مرسی ترانه. خوب



✎ احمد ریسی

به دریا که سرازیر شدم

اسمم را عوض کردم

و این بر من گردد به مادرم

چرا که مادرم رودم صدا کرد

